

خاطره‌های که داستان شد

O حسن پارسایی



عنوان کتاب: شب‌هایی که جر و اسک نخواند
 نویسنده: جمشید خانیان
 ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
 نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۲
 شمارگان: ۱۰۰۰۰ نسخه
 تعداد صفحات: ۶۴ صفحه
 بها: ۴۳۰ تومان

دشوار قهرمانان داستان را به زبانی غیر مستقیم، به ما یادآوری می‌کند: «شب‌هایی که جر و اسک نخواند، یعنی شب‌هایی که پشتش سپیده مونده معطل که بیاد یا نیاد.» (صفحه ۲۳)

ساکت شدن این حشره (جر و اسک) که شب‌ها با صدای خاصی می‌خواند به تمثیلی برای موقعیت از هنجار در رفته آدم‌ها، زمان و زندگی آن‌ها تبدیل می‌شود که کنایه‌ای هشدارگونه هم دارد: این آدم‌ها ممکن است دیگر شاهد هیچ سپیده‌ای نباشند.

راوی داستان، نوجوانی به نام «میلو» است که حالا دیگر باید در سنین بالایی باشد. او صفحات اندکی از تقویم جنگ را به شکلی داستانی برای ما نقل می‌کند و نویسنده از طریق او، به شیوه‌ای غیرمستقیم، به سراغ حوادث جنگ می‌رود. او به شکلی خطی و لحظه به لحظه و گاهی هم به کمک «فلاش بک»، حوادث را برای ما شرح می‌دهد، روی آن‌ها به عنوان «مدلول»‌های جنگ تأکید می‌ورزد و می‌خواهد ما از طریق آن‌ها، به «دال»‌های اصلی برسیم. آن چه او در آغاز عرضه می‌کند، خاطره‌ای بیش نیست، ولی به کمک همین بازگویی خاطرات جنگ، ما درون موقعیت‌ها قرار می‌گیریم و با قهرمانان داستان زندگی می‌کنیم. او همراه هر حادثه‌ای، سؤالاتی را مطرح می‌کند تا ذهن خواننده، علت جوی چنین موقعیتی باشد:

درست مثل غافلگیر شدن خود این آدم‌ها. لذا وقتی نویسنده، به طور غیر منتظره‌ای ما را با موقعیت روبه‌رو می‌سازد، تعجب نمی‌کنیم.

گرچه آن‌ها به دلیل پیامدهای جنگ در تنگنا به سر می‌برند، نویسنده، بیشتر به زندگی نظر دارد. آدم‌های داستان علاقه‌ای به ترک شهر ندارند و بی‌بی جواهر، مادر «میلو» (راوی) و خود «میلو» دوست دارند در شهر بمانند (صفحه‌های ۵ و ۱۰ و ۴۹).

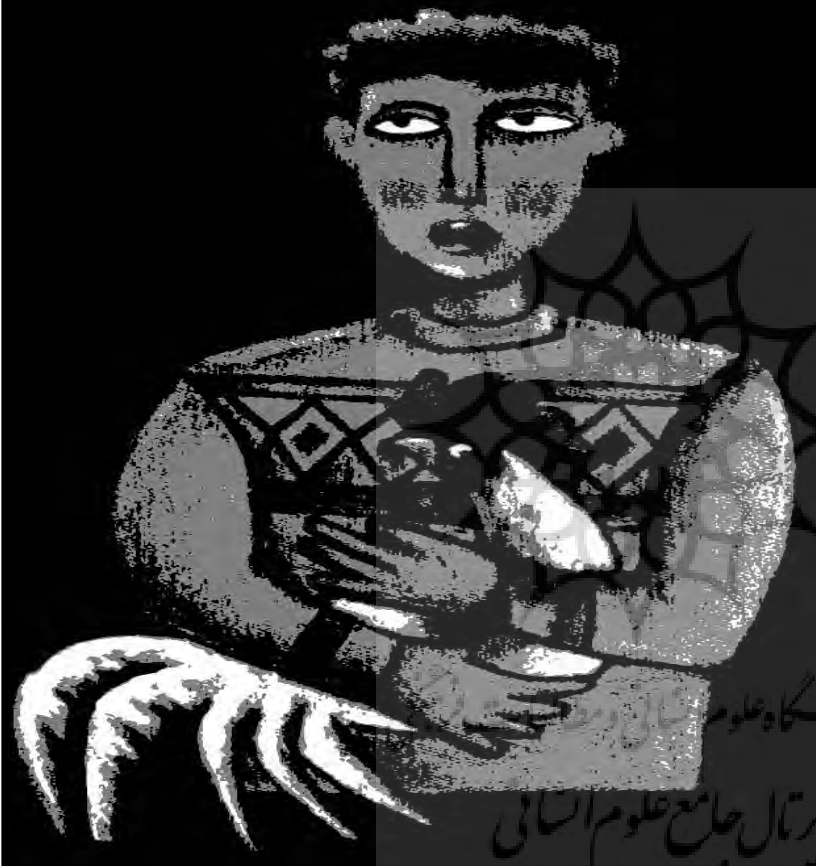
به تدریج که همراه داستان پیش می‌رویم، با شنیدن صدای انفجارها (صفحه‌های ۱۰ و ۵۰) و دیدن بعضی از صحنه‌های واقعی جنگ (صفحه‌های ۱۷ و ۵۸)، به وخامت شرایط موجود پی می‌بریم. داستان به معصومیت و بی‌گناهی سه نسل می‌پردازد که همگی با هم زندگی می‌کنند. آن‌ها در انتظار یک سپیده روشن و واقعی هستند تا روزهای زندگی‌شان را با همان آرامش قبل از جنگ، دوباره از سر گیرند و هر شب صدای «جر و اسک» را بشنوند. نویسنده برای ارجاع ذهن خواننده به شرایط دشوار زندگی آن‌ها، نخواندن «جر و اسک» را نشانه‌ای از موقعیت اسفناک موجود قلمداد می‌کند و به عنوان یک پیش شرط ذهنی بین خود و خواننده، بر آن تأکید می‌ورزد. در نتیجه، با جمله‌ای کلیدی روبه‌رو می‌شویم که عنوان کتاب هم از آن گرفته شده است و جوهره معنایی موقعیت

اولین عاملی که ما را و می‌دارد بیشتر در مورد کتاب «شب‌هایی که جر و اسک نخواند» بیندیشیم، پرداختن همزمان نویسنده به دو موضوع «جنگ» و «زندگی» و تأثیر متقابل آن‌هاست که موقعیت خاصی برای قهرمانان داستان پیش آورده است. در این مورد، نگاه به نحوه پردازش این موقعیت جنگی و نیز چگونگی «برون شد» از آن و بررسی عنصر «بیان» که عامل انتقال محتوای داستان است، ما را یقیناً به داده‌های معینی می‌رساند.

در صفحه آغازین کتاب، مادر قهرمان نوجوان داستان، بیچاره رختخواب را سفت می‌کند، آن را تا کنار باغچه گوشه حیاط می‌کشد و بعد می‌گوید: «وقتی می‌بینم پادگان دژ با اون همه سرباز و توپ و تفنگ داره می‌افته دست اون، پیش خودش می‌گه حساب ما دیگه با کرام الکاتبینه» (ص ۵) همین جمله بهانه ورود به دنیای داستان می‌شود تا با قهرمان نوجوان (راوی)، سایر افراد خانواده و موقعیت‌شان، به نوبت آشنا شویم.

موقعیت مورد نظر، یک موقعیت اولیه نیست، بلکه موقعیت میانی زندگی آدم‌های داستان است. آن‌ها حادثه‌ای را قبلاً پشت سر نهاده و حالا گیر افتاده‌اند. ما در چنین بحبوحه‌ای با آن‌ها آشنا می‌شویم. از این رو، نباید انتظار داشت که مدخل و یا مقدمه‌ای برای ورود ذهنی ما به داستان وجود داشته باشد. همه چیز ناگهانی اتفاق می‌افتد:

داستان به معصومیت و بی‌گناهی سه نسل می‌پردازد
که همگی با هم زندگی می‌کنند. آن‌ها در انتظار یک سپیده روشن و
واقعی هستند تا روزهای زندگی‌شان را با همان آرامش قبل از جنگ،
دوباره از سر گیرند و هر شب صدای «جرواسک» را بشنوند



«بی‌بی جواهر، یک بر، روپهلو افتاده بود و رو
زیلو دنبال عینک دور فلزی‌اش می‌گشت... پنجه
دست راستش به عینک دور فلزی که رسیده، آن را
قاپ زد و بعد دست و عینک را پنهان کرد تو سینه.
چای از تو استکان پشنگه خورده بود رو بال پیراهن
سیاهش.

صدای جاغ و جیغ نزدیک‌تر که شد، ننه‌م سر
بلند کرد و مثل آدم‌های جن زده آمد به طرف من.
دو طرف پیرهن بلندش را هی تو مشت می‌گرفت
و هی رها می‌کرد. کشدار گفت: «چی بود این؟» و
با ناله: «چی بود؟» (صفحه ۱۰ و ۱۱)

نویسنده عبارتی خاص را هم، به عنوان
«نشانه» ای آغازین به کار می‌گیرد تا در پایان، از آن
برای ختم داستانش بهره بگیرد. اون با تکرار این
عبارت در سرفصل هر قسمت کتاب، بر شرایط
ثابت زندگی این آدم‌ها تأکید می‌ورزد: «مشتم را
گرفتم جلو چشم‌های «گرزن به سر»، گفتم: «نخود
نخود نخود چیه... اگه گفتم تو مشتت چیه؟»
(صفحه‌های ۵، ۲۱، ۲۹، ۴۵) اما خروس (گرزن به
سر) هم چنان عکس‌العملی نشان نمی‌دهد و
نمی‌خواند.

این بدان معناست که ما با شرایطی روبه‌رو
هستیم که در آن یک حشره و یک خروس که
آوازشان نشانگر سپیده صبح و طلوع است،
نمی‌خوانند.

اما چون جرواسک از آدم‌های داستان دور
است، نویسنده قرینه‌ای، یعنی خروس را برای آن
برگزیده که همیشه همراه «میلو» و حتی در دستان
اوست، «میلو» خودش هم به سبب سن و سال کم
«نماد»ی از نسل آینده به شمار می‌رود؛ نسلی که
اگر جنگ پیروز شود، آن‌ها به سپیده می‌رسند و
خوشبخت خواهند شد. این تأکیدات که پی جوی
زندگی و تداوم ارزش‌های آن در آینده است، سبب
می‌گردد که ما هم همانند قهرمان نوجوان داستان،
به انتظار خواندن خروس که در پایان اتفاق می‌افتد،
بنشینیم و امیدوار باشیم که مرگ جایش را به
زندگی بدهد.

جبهه جنگ داخل شهر است؛ چون حلقه‌های
دود انفجارها و آتش سوزی‌ها از روی خانه «بی‌بی
جواهر» می‌گذرد. البته زندگی کماکان ادامه دارد.
صدای قل‌قل قلیان «بی‌بی جواهر» اغلب به گوش
می‌رسد. «ماهی» هم چای می‌آورد (صفحه‌های ۵
تا ۷). آن‌ها ذهن و دست پر مشغله‌ای دارند. همین
وضعیت، بیانگر آن است که جنگ مدت‌ها در
اطرافشان ادامه داشته و همه به آن عادت
کرده‌اند.

در بحبوحه این جنگ، عشق هم وجود دارد تا
خنده‌ای به معنی زندگی وارد نشود. قرار نیست
خانواده‌ها فقط از بین بروند، بلکه اصراری

می‌رود؛ گاهی برای آن که آن‌ها در ذهن خواننده
فراموش نشوند، به سراغ‌شان می‌رود و گاهی هم
برای آن که مجموعه عوامل را با هم پیش ببرد
(صفحه‌های ۵ تا ۱۰)، زمانی هم می‌خواهد
موضوعی را یادآوری کند و یا نشان دهد همه (حتی
خروس) کاری انجام می‌دهند و زندگی در این
خانواده توقف‌ناپذیر است. او برای دفاع از زندگی،
به‌طور یک سوپه روی جنگ تأکید نمی‌کند، بلکه بر
قدرت و توان‌مندی زندگی اصرار می‌ورزد و همواره
کنار این خانواده و در سنگر زندگی می‌ماند. این کار
با ارجاع آن‌ها به هم و گاهی از طریق گفت‌وگو
انجام می‌شود. اغلب گفت و گوهای دو نفره، به
یک یا چند نفر دیگر هم ارتباط پیدا می‌کنند. بدین

اجتناب‌ناپذیر و حماسی هم بر شادی و بقای آنان
هست. در این شرایط، خانواده آقای «فیضی»، برای
خواستگاری «ماهی» می‌آیند:

«آقای فیضی، شانسه‌اش را بالا انداخت و گفت:
پس با استجازه از شما یه نشونی بذاریم که
ان‌شاء...»

بابام انگاری چیزی را فشار می‌داد، از ته گلو و
با فشار گفت: حالا... چه عجله‌ایه!« (صفحه ۳۴)

نویسنده برای ارائه تصویر با ثبات و محکمی از
زندگی آدم‌هایی که ذهنیت، عادات و نوع
زندگی‌شان به هم گره خورده است، به نوبت سراغ
آدم‌ها، موقعیت‌های‌شان و حتی اشیای دور و برشان

ترتیب، در شرایط دشوار جنگ، همگرایی و همراهی افراد این خانواده، مدام در ذهن ما تداعی می‌شود: «بلند گفت: کاووس!»

و ارزش‌های تو مشتم را ریختم تو جیب شلوارم. صدای بابام را شنیدم: چی؟

بی‌بی جواهر گفت: کاووس؟

ماهی گفت: دوستشه!

بی‌بی جواهر گفت: پناه بر خدا!

کاووس آمد جلوتر؛ بعد آن یکی که هنوز یکی دو قدم عقب‌تر بود. گفت: منم - میلو! (صفحه ۴۸)

«میلو» هر جا می‌رود، خروس را همراهش می‌برد. همراهی آن‌ها اشاره‌ای به تنهایی هر دو دارد. وقتی هم که «میلو» با او حرف می‌زند، در حقیقت با تجسم بخشی از روان خود رابطه برقرار می‌کند. او درگیر و دار جنگ از دوستانش جدا شده (یکی از عوارض جنگ) و خروس به مثابه تنها دوست او، اغلب داخل اتاق است. حریم‌های قبلی برای این ماکیان، به علت جنگ از بین رفته است و با موجودات انسانی که غیر هم‌نوع او محسوب می‌شوند، همزیستی بسیار نزدیکی دارد. به نظر می‌رسد که در این منطقه جنگی، تنها خروس زنده شهر باشد و هیچ کس هم به فکر سر بردن و خوردن او نیست. به عبارتی، اعضای خانواده در شرایط سخت جنگ فقط به زندگی می‌اندیشند و آن چه را که دارند، حفظ می‌کنند. خروس عملاً به مظهر زندگی و بقای خانواده تبدیل شده است. از این رو، در داستان، جایگاه نمادین و چندگانه‌ای پیدا کرده و همین ناشی از موقعیت جنگی داخل شهر است که او را همواره به سمت و سوی اعضای خانواده می‌کشاند و ما به تناسب حرکات و رفتار او، وجودش را تعبیر و تفسیر می‌کنیم.

خروس نیز موقعیتی شبیه «میلو» دارد؛ از گشت وگذار روزانه‌اش در بیرون محروم شده است و پیش از همه، تنهایی و بی‌تابی خود راوی را نشان می‌دهد. او نیز همانند «میلو» (نسل آینده) باید در پایان این ماجرا، به شادی و آزادی برسد و با آوازش آن را اعلام کند و چنین نیز می‌شود.

آدم‌های داستان، در همان حال که شجاع و خونسرد به نظر می‌رسند (نشانه‌ای از تلاوم و پایداری زندگی در آن‌ها) در درون‌شان دغدغه دارند، حرکات‌شان عصبی است و این ناشی از منتسج بودن محیط زندگی‌شان و اشاره‌ای به ادامه جنگ و تهدید شدن زندگی است:

«نهام» پر ز جمع شده زیلو را پرت کرد آن طرف‌تر. ماهی داشت با گیره سیمی فانوس نفتی بازی می‌کرد. بی‌بی جواهر نی قلیان را انداخت تو گود چانه‌اش و گفت: عباداً بالله... تا قسمت‌چی باشد!

صدای تیر و تفنگ از دورها بلند شد. بابام سر

کرد به آسمان. نهم گفت: شروع کردن! (صفحه ۲۲)

خود راوی هم هنوز متأثر از جنگ است. هنگام روایت داستان (که به احتمال زیاد باید سال‌ها بعد باشد)، روانی ناآرام دارد. اغلب جملاتش کوتاه هستند و با ضرباهنگی پرشتاب بیان می‌شوند:

«آقای فیضی شانه‌اش را بالا انداخت و لبخند زد. نهم نگاه کرد به بابام. بابام نفس پری بیرون داد. خانم فیضی همین طوری... چادرش را راست و ریس کرد. آقا صیاد سرش را پایین انداخت. بی‌بی جواهر این پا و آن پا شد» (صفحه ۳۰)

نویسنده گاهی مستقیم به جنگ می‌پردازد و گاهی هم به طور غیرمستقیم و از طریق گفت‌وگوها، شدت و ماهیت جنگ و تصادفی شدن مرگ را گوشزد می‌کند. بیان او به گونه‌ای موجز، حالت تخریبی و مرگ‌آور جنگ را نشان می‌دهد: «موشک که بزنی یا خمپاره یا تیر که بندازن، فرقی نمی‌کنه، نمی‌گن نره تو خونه «کامل»، نره، نخوره به ننه‌اش یا زنش یا بچه‌هاش... می‌زنن، یا می‌خوره یا نمی‌خوره...» (صفحه ۲۲)

«نموده»های بیرونی حالت آدم‌های داستان، در اثر حوادث و شرایط محیط زندگی‌شان شکل گرفته است و نشان می‌دهد که انسان‌ها وابسته به وضعیت محل زندگی‌شان هستند. آن‌ها خودشان آینه «به سر آمده»های‌شان شده‌اند و گر چه جنگ برای‌شان عادی شده، عمیقاً روی آن‌ها تأثیر گذاشته است: «همیشه سگرمه‌های بابام تو هم بود؛ طوری که یک شیار، عمری مانده بود میان دو ابرویش». (صفحه ۲۱)

نوع زندگی شخصیت‌ها هم در داستان نشان داده شده است. ما بخش پنهان ذهنیت و فرهنگ‌شان را از وضعیت داخل خانه و آدابی که برای زندگی دارند، می‌فهمیم. حتی اگر در داستان به محل زندگی‌شان اشاره نمی‌شد، باز خواننده از روی «شناسه»های گوناگون - از زبان گرفته تا شیوه زندگی‌شان - به جغرافیای زندگی آن‌ها پی می‌برد. زندگی و جنگ برای این آدم‌ها، شکلی تقدیری دارد. پدر میلو (کامل) حتی دنده ماشین را به امید خدا عوض می‌کند و چنین می‌اندیشد که انتخاب مسیر سرنوشت آن‌ها دست خداست: «بابام ساعد دست راستش را هم کشید رو پیشانی‌ش و زیر لب گفت: «خدایا به امید تو!» و دنده را جابه‌جا کرد.» (صفحه ۵۲)

آن چه زیر باران گلوله‌ها به آنها نیرو می‌بخشد، همین اعتقادات مذهبی است که با آن زندگی می‌کنند. بی‌بی جواهر، اغلب آشکارا و گاهی

هم زیر لب دعا می‌خواند. مادر میلو هم برای از بین بردن ترس و اضطراب میلو، از اعتقاداتش کمک می‌گیرد. حلقه طلایی انگشت خود را بیرون می‌آورد و به دخترش (ماهی) می‌دهد که آن را در لیوان آب بیندازد و آبش را به میلو بدهد که بخورد تا از هول و هراس جنگ نجات یابد:

«نهم حلقه طلایی انگشتش را کشید بیرون، داد دست من و بلند به ماهی گفت: «این طلا رو بنداز تو به لیوان آب، بده میلو بخوره!» (صفحه ۱۲)

تشبیه جنگ به یک بازی، ترفند معنادار و زیبایی به شمار می‌رود. بازی خطرناکی که به شکل یک جنگ واقعی و خانمان سوز ادامه دارد، دیگر برای تفریح و سرگرمی نیست و دقیقاً اگر خصوصیات رعب‌آور آن را با خصوصیات بازی‌های پرنشاط و سرشار از زندگی دوران کودکی و نوجوانی که معمولاً در امنیت و آرامش کامل انجام می‌شوند، مقایسه کنیم، به ماهیت جنگ پی می‌بریم. نویسنده در سطور زیر، نشان می‌دهد که محل وقوع جنگ، یک شهر مرزی است. حتی بچه‌ها هم در بازی به «مرز» اشاره می‌کنند. قسمتی از مفهوم جنگ را باید در همین بازی کودکانه جست‌وجو کرد:

«آن جا تو جنگی که ما راه انداختیم، فقط خاک بود و غباری که حلقه حلقه در هم پیچ و تاب می‌خورد و بالا سرمان مثل یک طاق ضربی شکل می‌گرفت و شکل عوض می‌کرد. این جا، حالا خاک نیست یا غبار، یا طاعی‌ها، شمد مهتاب هست و زنی که هی زار می‌زند و کسی شکل من یا شکل رزاق یا شکل کاووس که ناله می‌کند و بال پیرهنش که پرچین و چروک جمع شده به سمت پهلوی راستش و خون که حالا تو رنگ مهتاب، کیود می‌زند و...»

راه افتاد رو خطی که مارمولک می‌گفت: «این - مرز!» (صفحه‌های ۵۸ و ۵۹)

در داستان «شبی که جرواسک نخواند» مضمون مقابله و دفاع مردم، به عوامل درونی و معنادار زندگی آدم‌ها ارجاع داده می‌شود: «صیاد» در همان حال که می‌خواهد در سنگر شهر بماند و با عراقی‌ها بجنگد، به خواستگاری «ماهی» می‌رود. (به اسامی معنادار «صیاد» و «ماهی» هم باید توجه کرد). در این راه، عشق دیگری هم «صیاد» را همراهی می‌کند؛ عشق به گذشته شهر و مخصوصاً دوران کودکی‌اش: «همه خاطره‌های من این جاست و کودکی هام، نوجوونی، تو این شهر... لب شط... تو بازار سیف... اگه این شهر...» (صفحه ۴۰)

زنان بیشتر از مردان به زندگی می‌اندیشند. آن‌ها در همان حال که انفجارهایی در اطراف‌شان



روی می‌دهد، به اعتراضات کلامی بسنده می‌کنند و با حفظ روحیه و عادات‌شان، به امور معمول زندگی‌شان می‌پردازند. زن‌ها شکست و مرگ را باور ندارند. «بی‌بی جوهر» اغلب در حال قلبیان کشیدن است. مادر میلو حالات و موقعیت معمول خود را در خانواده حفظ کرده است و ماهی به عشق و ازدواج می‌اندیشد.

«خانیا» موفق می‌شود عشق را در کنار نفرت و زندگی را در تقابل با مرگ پیش ببرد و این بهترین نگاه به موضوع جنگ و مقابله با آن است. توصیف فضای جنگ با ایجاز انجام می‌گیرد و ما بین فضای مانوس دوران کودکی و شرایط بسیار بیگانه جنگ قرار می‌گیریم. در همان حال، به کوشش نویسنده برای بیان موضوع به زبان حال یک نوجوان، پی می‌بریم. جنگ و مرگ، خود به خود به یکی از خاطرات تلخ دوران نوجوانی میلو تبدیل می‌شود:

«مهتاب، مثل شمد نبود رنگی از تو کنج بالایی پنجره پهن شده بود رو زن و هموکه ناله می‌کرد. ایستادم. او که ناله می‌کرد، قد و قواره‌ای داشت اندازه خودم یا رزاقی و یا شاید هم کاووس.» (صفحه ۵۸)

نویسنده برای توصیف جنگ، اغلب رویکردی غیر مستقیم و بیانی موجز و عاطفی برمی‌گزیند؛ ما از روی تأثیرات جنگ، وخامت و شدت آن را در

ذهن مجسم می‌کنیم. این جا عنصر «زبان» در انتقال چنین حسی، مؤثر واقع شده است.

زبان از انسجام کافی برخوردار است و گاهی اگر یک کلمه را برداریم، از لحاظ معنا و ریتم دچار کاستی می‌شود:

«بابام گفت: به وقتی می‌بینی همه چیز سر جای خودش. تو می‌ری مدرسه. من می‌رم سر کار. به وقتش می‌خندی. به وقتش گریه می‌کنی، به وقتی هم مته حالا همه چیز می‌ریزه تو هم. نمی‌فهمی شب و روزت کدومه. نباید بترسی، می‌ترسی. نباید گونی رو گونی بذاری، پشتش کمین بگیر، کمین می‌گیری. می‌بینی جای قلم و آچار تفنگ دسته. تقصیر تو نیست. چاره‌ای هم نداری، باید میزون باشی با وضعی که پیش اومده... می‌فهمی چی می‌خوام بگم؟» (صفحه ۵۳)

گاهی زبان به بیان بزرگسالان نزدیک می‌شود و گرچه نویسنده سعی می‌کند با لحن و یا استفاده از چند واژه محدود (مثلاً می‌توان به «پرچم مدرسه» در مورد زیر اشاره کرد)، آن را به زبان یک نوجوان نسبت دهد، ذهنیت بزرگسالانه است:

«باد هوره می‌کشید و حاشیه رهای چادر دو طرف صورت ماهی را مثل پرچم مدرسه تکان تکان می‌داد و او مژه‌هاش را به هم چسبانده بود. من خوب می‌دانم پشت مژه‌هایی که باد می‌خورد، دنیا طوری می‌لرزد که انگار درخت «میموزا»یی است که ایستاده رودرروی باد و باد چنان پیچ و تاب می‌خورد لابه‌لای شاخ و برگ آن که به قول بی‌بی جواهر فغانش تا فلک الافلاک هم می‌رود.» (صفحه ۴۵)

به نظر می‌رسد که راوی «شبی که جرواسک نخواند»، داستان را در بزرگسالی روایت می‌کند؛ زیرا نظام واژگان در بعضی از جمله‌ها و عبارات، بیشتر به زبان یک جوان نزدیک است تا یک نوجوان. زبان راوی پروازه است و کلماتی که به کار می‌برد، اغلب برای خواننده بزرگسال مناسب است: کرام الکتابین، پیچانه رختخواب، استجازه، نورک الله، پازلفی، یعلم الله، شمد نبود مهتاب، لب پر پیراهن گلدار، الله یعصمنا، گره و... .

این حالت، گاهی در تعابیر کتاب هم به چشم می‌خورد: «بال بالی زد» (صفحه ۷)، «تو گلوش پر برد، ماه رو داد بیرون» (صفحه ۹)، «بال پیرهن سیاهش را کشید» (صفحه ۱۲)، «یک شیار، عمری مانده بود میان دو ابرویش» (صفحه ۲۱)، «روشنی دم غروب دمر شد» (صفحه ۹)، «سر کوچه غبار زیادی از هره پشت بام‌ها تا روی زمین مثل گندله خاله و خاشاک درهم پیچ و تاب می‌خورد و شکم باز می‌کرد و پخش می‌شد.» (صفحه ۱۵)

در نثر کتاب، روی کلمات قرینه‌دار و جفتی، تأکید فراوان شده است. این پدیده حتی در دیالوگ‌های داستان هم مشاهده می‌شود. این را اگر به علت‌های روان شناختی نسبت دهیم و قبول داشته باشیم که زمین زیر پای آدم‌های داستان می‌لرزد، در آن صورت می‌پذیریم که هیچ عامل یا پدیده‌ای در چنین محیط پر هول و هراسی (محیط جنگ)، نمی‌تواند به صورت تک و منفرد، جدا بیفتد یا خود را کنار بکشد. پس این حالت جفت‌گرایی و مأمّن‌جویی و حتی یارجویی (موضوع خواستگاری به هنگام جنگ) و تلاش برای زوج شدن و حتی دوست شدن با حیوانات (دوستی میلو با خروس)، خود به خود در زبان داستان هم انعکاس می‌یابد. همه این‌ها ناشی از احساس عدم امنیت و ترس از تنها شدن همیشگی است که به طور ناخودآگاه بر زبان آدم‌های داستان تأثیر گذاشته است. در این مورد، می‌توان به ترکیبات زیر که اغلب تکرار می‌شوند، اشاره کرد: خوب خوب، بال بال، تق تق، دل دل، نرم نرم، گیج گیج، گیج و بیج، جیغ و جاغ، تلق و تلوق، بدو بدو، خنک خنک، میله میله، کشان کشان، ریز ریز، هاج و واج، نفس نفس، مبارکه مبارکه، هزار هزار، لنگان لنگان، خیس خیس، تاریک تاریک و... .

«جمشید خانیا» موضوع جنگ را همیشه همراه آدم‌های داستان پیش می‌برد؛ یعنی هیچ گاه به بهانه توصیف مکان و یا موقعیت‌های دیگر، از آن‌ها دور و غافل نمی‌شود. این باعث شده که خود را همراه آن‌ها و جزو خانواده به حساب بیاوریم.

در سطر پایانی، بعد از آن که خروس می‌خواند، «میلو» و خواهرش ماهی، مشت‌شان را باز می‌کنند و ما انگشتی طلا را که نشانه ازدواج و شادی است، در دست ماهی می‌بینیم. این درست وقتی اتفاق می‌افتد که آن‌ها از روی پل می‌گذرند تا از شهر خارج شوند. (صفحه ۶۴)

باید گفت که این اثر، در اصل خاطره‌ای از دوران جنگ است که می‌توانست هم چنان ادامه داشته باشد؛ زیرا موضوع داستان چیزی جز توصیف شرایط جنگی نیست. نویسنده به خروج یک خانواده از حلقه محاصره می‌پردازد و با تأکید روی حالات خروس و نخواندن جرواسک و با اشاره به بازی‌های دوران کودکی و سپس بازی‌های خطرناک آدم بزرگ‌ها (جنگ)، سعی کرده حوادث را عمیق‌تر و درونی‌تر کند و آن‌ها را از شکل خاطره درآورد و به داستان تبدیل کند که در کارش هم موفق شده است.

در آخر هم با استفاده داستانی از «خروس» و «انگشت طلا» که قبلاً در طول داستان برای آن‌ها زمینه‌سازی کرده است، اثرش را به شکلی معنادار و حسی پایان می‌بخشد.